

موجودی که نامش آدمی است با تشخیص خوب از بد و شایسته از ناشایسته، آدمی شده است. اینکه قواعد و دستورهای زندگی خوب و شایسته از کجا آمده است مطلب دیگری است. آدمی همیشه از زمانی که در زمین مقام کرده ملزم به رعایت قواعد و دستور العمل‌هایی بوده است. این دستور العملها هم از حیث مبداء و منشاء و هم از جهت ضمانت اجرا متفاوت بوده اند. قوانین و قواعد را مردم وضع نکرده اند بلکه وقتی به مرحله ای از رشد رسیده اند دریافت کرده اند که رفتار و گفتارشان باید تابع قواعد باشد و در هر کاری که وارد می شوند باید حدودی را رعایت کنند. بعضی از این قواعد منشاء الهی و فوق بشری داشته و بعضی دیگر را قانون گذاران و دانایان اقوام تقریر و وضع کرده اند. قواعد و احکام دینی اگر اطاعت و اجرا نشود گناه است و گناهکار در آخرت معاقب خواهد بود. در کنار این دستور العملها قواعد و قوانین دیگری هست که اگر بر طبق آنها عمل نشود شخص سرپیچی کننده و متخلف، مجرم شناخته می شود و به مجازات می رسد. اینها قوانین حقوقی و حکومتی است. علاوه بر این دو نوع قانون، قواعد دیگری هم هست که آدمی خود را مکلف به رعایت آنها می داند اما بی اعتنایی به آنها جزای اخروی ندارد و از بابت رعایت نکردنش کسی را مؤاخذه و مجازات نمی کنند اما رعایت و عدم رعایت این احکام و دستور العملها نتایجی از قبیل رضایت و خرسندی خاطر و پشیمانی و اندوه خوردن و خود را ملامت کردن و . . . دارد. منشاء این قوانین هم بدرستی معلوم نیست که کجاست. کانت می گفت نیروی تکلیف در دل و درون ماست. اگر مقصود اینست که تکلیف اخلاقی یک المزام خارجی نیست، ناگزیر باید سخن را تصدیق کرد اما دل و درونی که جایگاه نیروی تکلیف است، چیست بخصوص که قواعد اخلاقی در زمره مشهورات است و مردم خود آنها را جعل نمی کنند. تشخیص خوب و بد ظاهراً در همه جا و همیشه بوده است ولی یک جامعه شناس ممکن است بگوید تعیین خوبها و بدها را جامعه بر عهده دارد یعنی ما در میان خوبها و بدها و بایدها و نبایدها به دنیا می آئیم. این درست است. اشخاص و افراد تعیین نمی کنند که چه چیز خوبست و چه چیز بد است اما باید پاسخگویی و مسئولیت اجرای فرمانها یا سرپیچی از آنها را به عهده بگیرند. اگر این مسئولیت در برابر خود باشد، المزام، المزام اخلاقی است.

پس از این مقدمه اکنون بپرسیم اخلاق و سیاست با هم چه رابطه ای دارند؟ به اشاره گفته شد که اختلاف این دو در چیست. سیاست که متعهد تدبیر امور عمومی و برقراری و تأمین نظم مدینه و کشور است، شغل عامه مردم نیست بلکه نخبگان معدودی که سیاستمدار خوانده می شوند به آن می پردازند اما اخلاق و رعایت قواعد آن به گروه خاصی تعلق ندارد و عوام و خواص همه بنحوی تکلیف اخلاقی را احساس می کنند اما کسی که خود را مکلف به فعل اخلاقی می داند و آن را انجام می دهد یا نمی دهد به مصلحت عام و حتی به مصلحت خود کاری ندارد. او باید کاری را انجام دهد که خود را به ادای آن مکلف می داند. مع هذا نمی توان از قرابتی که میان احکام اخلاقی و بعضی قواعد سیاسی وجود دارد به آسانی چشم پوشید و سیاستمدار را از پیروی دستورهای اخلاقی معاف دانست. سیاست ناظر به خیر عام است و در دوران جدید حتی بدترین حاکمان داعیه خدمت به کشور و مردم دارند. آیا خدمت به مردم و تأمین امنیت و آسایش آنان عمل خیر نیست و اگر خیری در آن باشد آن خیر را نباید و نمی توان اخلاقی دانست؟ می گویند و درست می گویند که سیاست جدید بکلی مستقل از اخلاق است. در قانون اساسی سیاست جهان متجدد یعنی در اعلامیه حقوق بشر نظر کنیم و ببینیم که آیا چیزی از اخلاق در آن راه یافته است یا نه. انکار نمی توان کرد که بعضی مواد اعلامیه حقوق بشر لاقول لحن اخلاقی دارد و مگر حفظ حرمت و رعایت حقوق بشر یک امر اخلاقی نیست و یکی از اصول اخلاقی کانت را بخاطر نمی آورد؟ ولی اعلامیه حقوق بشر وقتی به تصویب مجمع ملی فرانسه و بعضی دیگر از مجالس سیاسی رسید و بالاخره سازمان ملل آن را تفصیل داد و اجرای آن را ضمانت کرد، صرفاً به یک مجموعه اصول سیاسی مبدل شد مع هذا یک حکم می تواند بیک اعتبار اخلاقی و به اعتبار دیگر سیاسی باشد و اگر چنین است چگونه می توان نزدیکی اخلاق و سیاست را انکار کرد. شاید اگر صورتهای ارتباط اخلاق و سیاست را در نظر آوریم تا حدی روشن شود که اینها با هم چه اختلافی دارند و در کجا بهم می رسند.

اولین صورت ارتباط اخلاق و سیاست در اعتقاد اکثر مردم ظاهر می شود که فکر می کنند سیاستمداران باید بهترین مردمان باشند و برای خیر مردم کار کنند و در هر کاری که می کنند وجدان و اخلاق را در نظر داشته باشند. مردم حق دارند که بهترین مردمان را شایسته کار سیاست و حکومت می دانند و گاهی اتفاق می افتد که این بهترین ها در منصب های سیاسی قرار می گیرند و شاید در میان سیاستمداران همواره تعدادی هر چند اندک از این خوبان وجود داشته باشند اما مردان خوب که به سیاست می پردازند ضرورتاً همه کارهایشان اخلاقی نیست و نمی توانند مللک ها و میزان های اخلاقی را بر اعمال و تصمیم های خود حاکم کنند. شناخته ترین توجیه آن اینست که حفظ مصالح عمومی گاهی اقتضا می کند که سیاستمداران در انتخاب وسایل رسیدن به مقصود چندان پروا نداشته باشند پس این نسبتی که میان اخلاق مقبول و سیاست موجود فرض می شود رؤیایی و آرزویی است و کمتر متحقق می شود. این نگاه به رابطه سیاست و اخلاق، نگاه جامعه شناسان است.

نسبت دیگر را باید در آثار فیلسوفان سیاست جستجو کرد. از افلاطون آغاز کنیم که بنیانگذار فلسفه سیاست است هرچند که در این قبیل بحث ها همواره باید ارسطو را هم در کنار افلاطون (و نه در برابر او) دید. افلاطون و ارسطو:

1- اخلاق را از سیاست متمایز دانستند. عبارت دیگر اخلاق و سیاست در تفکر این دو فیلسوف بنحو اجمالی متعین و متمایز شدند.

2- مدنی بودن (سیاسی بودن) را لازم ذات انسان می دانستند.

3- قائل بودند که غایت تعلیم و تربیت نیل به فضیلت است.

4- تحقق فضیلت را در مدینه ممکن می دانستند.

5- می گفتند که غایت مدینه سعادت است.

و در تصویرشان نمی گنجید که سعادت بی فضیلت تحقق یابد. با توجه به این ملاحظات ظاهراً سیاست و اخلاق توأمند و از هم جدا نمی شوند. آیا حقیقتاً چنین است؟ آری و نه. این دو فیلسوف هرگز اغراض سیاست و تدابیر سیاستمداران را مستقل از اخلاق و فارغ از آن در نظر نیاوردند اما هیچیک نمی گفتند که کار سیاست را باید به اخلاقی ترین مرد مدینه سپرد. افلاطون وقتی صفات مرد سیاسی را ذکر می کرد اخلاقی بودن را هم در نظر داشت اما همین که اخلاقی بودن یکی از اوصاف دوازده گانه رئیس مدینه است دلالت بر این دارد که اخلاق و سیاست یکی نیستند اما نه اینکه در برابر هم یا متباین باشند.

اکنون اگر با نظر کلّی به قضیه نگاه کنیم و بررسییم آیا سیاستمدار افلاطونی در هر تصمیمی که می‌گیرد و اقدامی که می‌کند باید اصول اخلاق را در نظر داشته باشد و رعایت کند، چه پاسخی می‌توانیم بدهیم؟ افلاطون و ارسطو به این پرسش پاسخ آری نمی‌دادند و ظاهراً هیچ فیلسوف سیاسی دیگری نیز نگفته باشد که در جزئی‌ترین امور سیاست، دستور العمل‌های اخلاقی را باید در نظر داشت. افلاطون در نوامیس حتی وجود حاکم ظالم را بشرط اینکه قانونگذاران حکیم راهنمای او باشند، می‌پذیرد. او گاهی برای صلاح مدینه و تحقق غایت اخلاقی آن از تدبیرهایی یاد می‌کند که غیر اخلاقی بشمار می‌روند. افلاطون دروغ مصلحت‌آمیز را با اطمینان خاطر توجیه کرده است. شاعران باید بگویند که عدالت با لذت و بی‌عدالتی با درد توأم است. این تعلیم حتی اگر متضمن حقیقت نباشد، سودمند است و چون سودمند است باید تعلیم شود. این بدان معنی است که اگر لازم باشد حتی می‌توان مفهوم نادرستی از عدالت به مردم مدینه القا کرد ولی راستی اگر مردم در مورد عدالت در اشتباه و گمراهی باشند بنظر افلاطون ساکنان بدی برای مدینه خوب افلاطونی نیستند. در اینجا سخن اوگوستین را نیز بیاد آوریم که می‌گفت: «عدالت دقیقاً اصل بنیادی ملک و پادشاهی نیست بلکه بنیاد عدالت، بی‌عدالتی است. بنیاد اخلاق غیر اخلاقی بودن است. بنیاد مشروعیت نامشروعی یا انقلاب است . . .» (لئو اشتراوس، فلسفه سیاسی چیست؟ ترجمه دکتر فرهنگ رضایی، انتشارات علمی-فرهنگی، 1373، صفحه 275)

اگر در سلسله گفتارهایی که در مرز اخلاق و سیاست در طی تاریخ گفته شده است نکته‌ای هم از متأخران و مثلاً از روسو بیاوریم و سه نقطه را بهم وصل کنیم، شاید به درک کم و بیش روشنی از نسبت اخلاق و سیاست برسیم؛ افلاطون که سیاستش عین حکمت و اخلاق بود، سیاستمداران را (لااقل در کتاب نوامیس) در قول و فعل از قید اخلاق آزاد می‌دانست. صاحب «مدینه خدا» هم می‌دید که نظم مدینه‌ها بر اساس عدالت بنیاد نشده بلکه عدالت را با نظم تعریف و توجیه کرده‌اند اما روسو هرچند که می‌توان نطفه سخنش را در آثار افلاطون جستجو کرد، در حقیقت بنایی تازه گذاشت و گفت که اخلاق پس از قرارداد یعنی در جامعه سیاسی و با سیاست پدید می‌آید. روسو بعد از ماکیاوول و اسپینوزا آمده است. اگر این دو سیاست را از اخلاق جدا کرده‌اند آیا روسو آمده است که دوباره این دو را بهم برساند یا به اصل مشترکشان بازگرداند؟ از این نقل قولها نه جدایی سیاست از اخلاق را می‌توان نتیجه گرفت و نه مبتنی بودن یکی بر دیگری را. وجه مشترک همه این اقوال اینست که پروای اخلاق همواره با تفکر سیاسی ملازم بوده است. شاید بتوان گفت که افلاطون و سنت اوگوستین دشواری تحقق سیاست اخلاقی را متذکر شده‌اند و روسو گفته است که اخلاق در جامعه مدنی و سیاسی پدید می‌آید و قوام می‌یابد. اکنون در زمان ما صاحبانظران سیاسی اگر از اخلاق دم بزنند مراد رعایت اصول سیاست مقبول خود آنهاست. اگر چنین نبود بنام اخلاق سوسیالیست و کمونیست همه اصول و قواعد مشهور اخلاقی مورد تجاوز قرار نمی‌گرفت و به همه انواع ظلم و تجاوز نام عدل و رعایت صلاح مردمان داده نمی‌شد. روشنفکران لیبرال هم وقتی به اخلاق می‌رسند، اخلاق را عین لیبرالیسم معرفی می‌کنند و مصداق بی‌اخلاقی را در آراء و آثار نقادان و خرده‌گیران تجدید می‌بینند و حتی آنان را چه بسا که به خیانت نیز متهم کنند. گاهی هم اندرز می‌دهند که سیاستمداران باید از آلام و رنجهای مردمان بکاهند. این هر دو تلقی از اخلاق در سایه سیاست قرار دارد. آیا در طی دو هزار و پانصد سال اخیر ریشه‌ای هست که افلاطون و سنت اوگوستین و روسو و فلسفه سیاسی معاصر را بهم متصل سازد. ظاهراً بنای جدایی سیاست از اخلاق را متفکری گذاشته است که خود آموزگار سیاست اخلاقی بود و نویسنده مدینه خدا هم از مشکل افلاطونی نجات پیدا نکرد تا اینکه بالاخره اخلاق و سیاست در اندیشه ماکیاوول و هابز و اسپینوزا بصراحت از هم جدا شدند اما اگر در این اواخر اخلاق در سایه سیاست کم و بیش جایی پیدا کرد برای این بود که در خدمت سیاست قرار گیرد. بنظر می‌رسد که سابقه این امر را هم باید در مدینه افلاطون جست. در اینجا هم فرد و اخلاق او تابع مدینه و سیاست حاکمان مدینه است مع‌هذا جهان کنونی از عالم افلاطونی بسیار دور است. چیزی که در تفکر افلاطون اتفاقی و عرضی می‌نمود در جهان جدید به امر اساسی و بنیادی مبدل شده است. من خواسته‌ام بگویم که جدا شدن سیاست از اخلاق تعلیم افلاطونی است اما چیزی که در عصر جدید و در تفکر

ماکیاویل و اسپینوزا و هابز و کانت و . . . محقق شده است، در تفکر افلاطون و ارسطو نیز گاهی سر از روزنی بیرون می آورده و شاید وقت آن دو فیلسوف را منشوش می کرده است.